Fox Demon Cultivation Manual

Myanimes.ir

Anyme.ir

@myAnimes

مترجم: moty

فصل ۴

سونگ سی از میان جنگل درختان پاگودای سرسبز گذشت و در انتها رودی به زلالی کریستال دید. درخت پاگودای تنومندی کنار رود بود، که شاخه ها و برگ هاش نزدیک به زمین اویزون بود به حدی که تقریبا زمین رو لمس می کرد. و به ارومی در نسیم تکون می خورد.

احساس تشنگی باعث شد که ، به طرف رود نزدیک شد و دولا شد تا مشتی آب جمع کنه. بعد از این که اب رو خورد، با استین هاش قطرات باقی مونده روی چونه اش رو پاک کرد. در حالی که داشت به نشستن و استراحت کردن فکر می کرد، رایحه ی کمی بینی اش رو پر کرد.

سرش رو که برگردوند زنی رو دید که در ردایی قرمز رنگ زیر درخت پاگودا ایستاده بود. بی حرکت سرجاش باقی مونده بود، چهره ی مطبوعش زیر برگ های درخت پنهان بود.

سونگ سی باعجله ایستاد و به سمت زن فریاد کشی:" بانو می دونید اینجا کجاست؟"

" استاد جوان، باید بسرعت اینجا رو ترک کنید." صدای لطیف زن یه جورایی برای سونگ سی اشنا به نظر می رسید.

سونگ سی یک قدم به جلو برداشت." من میتونم برم. اما لازمه که شما راه خروج رو به من بگید."

از لحظه ای که چشمانش رو باز کرد، در این مکان اسرار امیز بود.

زن گفت:"هنگام سپیده دم، لی یو رو ترک کنید."

" امکان نداره. من حتی مکان دروازه ی شیاطین رو پیدا نکردم. چطوری می تونم همین جوری بزارم و برم." سونگ سی سرش رو تکون داد:" من نمیرم."

به محض اینکه این رو گفت، طوفان باد سرد شروع به وزیدن گرفت، وامواج طوفان شن مستقیما به سمت صورت سونگ سی امد. سونگ سی استین هاش رو بالا برد تا جلوش رو بگیره.

زمانی که طوفان شن بالا گرفت، لایه های ابر سیاه در اسمان جمع شدند، اسمان سیاه شد.

لحظه ی بعد، درختان پاگودا که قبلا درجنگلی سرسبز بودند خشک و از بین رفتند، درحالی که رود زلال گل آلود و تیره شد. در یک لحظه، منظره ی زیبا تبدیل به زمینی بایر شد.

سونگ سی به یاد اورد که قبلا از اب نوشیده بود، معدش بهم ریخت، چندبار بالا اورد. این حال بهم زن تر از خوردن مگس بود.

زن با لباس قرمز ناگهان روش رو برگردوند. بالای گردن رنگ پریده اش خونی بود صورتی بدون پوست با چشمانی خالی. دهنش رو باز کرده بود و دندون های تیزش رو به نمایش گذاشته بود، جیغی گوش خراش و کرکننده کشید. بشدت وحشی به نظر می رسید، و داشت بسرعت به سمتش پرواز میکرد.

سونگ سی اینقدر ترسیده بود که شروع به گریه کرد و استین هاش رو تکون می داد:" دور شو، دور شو، از من دور شو!"

" از اونجایی که تو ارزو داری بمیری، پس منم ارزوت رو براورده می کنم." صدای خشنش گوش خراش شد. دهنش رو کاملا باز کرد، و گوشه های دهنش پاره شدند و ارواره ای کامل از دندان های تیز رو در معرض دید قرار داد.

سونگ سی مشتی خاک برداشت، تو ارواره های زن ریخت و از این موقعیت استفاده کرد تا برگرده و فرار کنه.

در همون لحظه، در درون قلبش اه کشید، صورت یک زن فقط به خاطر یه کلمه تغییر می کنه!

زن با لباس قرمز دنبالش کرد. دهن گنده اش شبیه اهن بود، هربار که دهنش رو باز و بسته می کرد صدای بلند جیرینگ (صدای بهم خوردن دو جسم فلزی، دنگ) شنیده میشد. همین که سونگ سی این صدا رو شنید، مثل دیوونه ها فرار کرد. با خودش فکر کرد، با توجه به پوست نازک و گوشت لطیفش ، اگه تو دهنش گیر بیوفته، حتی استخوناش هم خرد و تبدیل به غبار میشند.

هیچوقت چیزی که مردم راجع به زن ها می گفتند رو نمی فهمید که دهانی بُرنده دارند، الان کاملا درکش می کرد.

با دیدن صورت این عجیب الخلقه که هی بهش نزدیکتر میشد، ترس سونگ سی بیشتر شد و صدای گریه ای بلندتر از دهنش خارج شد.

همه ی هوشیاریش فورا به واقعیت برگشت، سونگ سی چشماش رو باز کرد و با ترس بریده بریده نفس کشید قبل از اینکه بفهمه داشته کابوس می دیده.

روی تخت نشست و عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.با خودش فکر کرد که، این شیطان مونث واقعا ترسناک بود، که حتی تونسته برای ترسوندنش وارد خوابش بشه.

نور افتابی که از پنجره می تابید، باعث ارامش سونگ سی میشد.او نفس راحتی کشید و بسمت پنجره رفت و بازش کرد. دید که خورشید دربیرون به روشنی می درخشه.گه گاه صدای جیک جیک پرندگان شنیده میشد، جهان رو از سکوت مرگبار شبانه جدا می کرد.

ناگهان به یاد اورد که مرد ریشو دیشب بیهوشش کرد و بسرعت بیرون رفت تا دنبالش بگرده. عجیب بود که حتی یه ادمم تو مسافرخونه نبود.

او رفت و برگشت، اما حتی سه تا فردی که دیروز ازش پول گرفته بودند هم ناپدید شده بودند.

مگه نگفته بودند ماندن در مسافرخونه سه وعده غذا رو هم شامل میشه؟

سونگ سی اینقدر عصبی شده بود که می خواست همه چیز رو بهم بریزه. او فقط همین قدر با خودش نقره به همراه داشت و انها همه جوره فریبش داده بودند.

علاوه بر این، مرد ریشو بهش گفته بود که امشب راجع به دروازه ی شیاطین بهش میگه. با این حال، وقتی که سونگ سی از خواب بلند شده بود رفته بود. سونگ سی کنجکاو شده بود، ایا زمانی که سونگ سی خواب بوده مخفیانه اونجا رو ترک کرده بود.

هم از طرف مرد ریشو و هم به خاطر پولش ازش کلاهبرداری شده بود، سونگ سی از فکر اینکه باید ردای تائوییستش رو پنهان کنه و به شغل قدیمش برگرده اشک تلخی ریخت.

فقط زمانی که داشت راجع به ردای تائوییستش فکر می کرد یادش اومد که دختر خاندان هو که دیشب نجاتش داده بود هنوز بیرون از مسافرخونه دراز کشیده بود. بنابراین، سریعا به بیرون رفت و دید در جایی که دختر دوم خاندان هو شب قبل دراز کشیده بود، فقط رداش باقی مونده.

رداش رو عوض کرد، خاک هاش رو تکوند، و موهای بلندش رو بست. وقتی ظاهر مرموزی پیدا کرد، به طرف شهر لی یو به راه افتاد.

خبر بازگشت بی خطر دختر دوم خانواده ی هو قبلا در سراسر شهر کوچک لی یوپخش شده بود. مردم راجع به اینکه اون راهب تائوییست دیروزی، فقط فردی با ردای قلاب دوزی شده ی فرقه ی تائوییست نبود، حرف می زدند.

به محض اینکه سونگ سی پاش رو توی شهر گذاشت، از طرف جمعیت به گرمی ازش استقبال شد. جمعیت دوره اش کردند هرچند جرئت نمی کردند که خیلی نزدیک بشوند. همشون کلی تعریف و تمجیدش می کردند.

اولین بار بود که با سونگ سی اینطور رفتار می کردند. هرچند که مثل یک استاد بزرگ با خونسردی رفتار می کرد، اما پنهانی از این رفتارها لذت میبرد.

یکی پس از دیگری، مردم راجع به شیطان در مسافرخونه ازش سوال می کردند. سونگ سی اختم کرد و با صدایی عمیق پرسید:" ایا کسی از شماها سون یونیانگ رو میشناسه؟"

زمانی که اسم سون یونیانگ رو به زبان اورد، روستاییان در اطراف او به طور ناگهانی همه در یک زمان از حرف زدن باز ایستادند. حالت چهرشون رو سخت میشد فهمید.

پیرمرد پرسید: " ایا راهب دائوزونگ داره راجع به دختر سوم خانواده ی سون از شهر لی یو صحبت می کنه؟"

سونگ سی حدس زد که باید خودش باشه و بنابراین سرش رو به علامت موافقت تکون داد. " خودشه!"

"چه عذابی! وقتی که سون یونیانگ گفت که برمی گرده، هیچوقت فکرش رو نمی کردم که واقعا برگرده.... " پیرمرد سرش رو تکون داد و آه کشید.

کسی در کنار اونها این رو با عصبانیت گفت: "این ها همه تقصیر طایفه ی هو است، کارهای شرورانه شون برای تمام مردم این شهر دردسر درست کرد!"

مردم در اطرافش به ارومی شروع به صحبت و گفتگو کردند. سونگ سی نمی فهمید که اون ها چی می گویند، اما یه چیز براش روشن بود، اینکه همشون سون یونیانگ رو می شناختند.

سونگ سی پیرمرد رو گرفت و گفت:" لطفا بمن بگید سون یونیانگ دقیقا کیه؟"

پیرمرد جواب داد:" راهب دائوزونگ، لطفا دنبال من بیاید. داستانش طولانیه."

سونگ سی پیرمرد رو تا خونش دنبال کرد، پیرمرد اتفاقا غذاش حاضر بود و سونگ سی تقریبا از گرفتن کاسه ای نودل از پیرمرد احساس شرمندگی کرد. به داستان پیرمرد در حین غذا خوردن گوش داد.

شهر لی یو همیشه شهر کوچیکی بوده، و در جایی پرت قرار داره، جایی که تعداد کمی غریبه حاضرن بهش سر بزنند.

پس، هرخبری، هرچقدرم کوچیک، مثل اتیشی بدون کنترل سراسر شهر پخش میشه.

اون روز، سومین دختر خانواده ی سون به دنیا امده بود. وقتی که به دنیا امد، نصف صورتش طوری بود که انگار جوهر روش پاشیده بودند، وحشتناک بود. در کمتر از نصف روز، تمام مردم شهر می دونستند که دختر سوم خانواده ی سون یه عجیب الخلقه ی زشته.

طی ده سال اینده، با بزرگتر شدن دختر سوم، همسایه ها درخفا به عنوان "دختر زشت" به خاطر بینی پهنش،چشمای ریزش و ماه گرفتگی بزرگی که روی صورتش بود یاد می کردند. همسن و سالای خودش از بازی کردن باهاش سرباز می زدند، می گفتند که می ترسیم ماه گرفتگی صورتش واگیردار باشه.

حتی دختر اول و دوم خانواده ی سون خواهر زشتشون رو دوست نداشتند و با بی رحمی باهاش رفتار می کردند.

اون دختر سون یونیانگ بود.

سون یونیانگ می دونست که از نظر ظاهری داغونه و بندرت برای ارتباط با دیگران پیش قدم میشد. هر زمان که کسی رو میدید، اگه می تونست از انها دوری می کرد. بعد از اینکه بزرگ شد، به خاطر حرف بی رحمانه ی دیگران دیگه قایم نمیشد که گریه کنه. همیشه با صدای ملایم صحبت می کرد و هیچوقت با دیگران درگیری نداشت.

هیچوقت جرئت نکرد برای چیزهای مثل رژ گونه یا گیره ی موی جید(یشم سبز) که بین دخترا معروف بود درخواست کنه، همه پشت سرش حرف می زدند اگه حتی به وسایل تو خیابون نگاهی دوباره می انداخت.

سون یونیانگ هنگام بیرون رفتن در خیابان ها با سرعت قدم می زد. تنها زمانی که کسی صداش می کرد، می ایستاد و با رفتار مودبانه ای جواب می داد.

بعدها، مردم می گفتند هرچند سومین دختر خانواده ی سون زشته، اما قلب مهربونی داره. بعضی که قلب مهربونی داشتند می خواستند که نقش دلال ازدواج رو براش بازی کنند. اما وقتی طرف مقابلش می دیدش، همشون سریعا او رو ردش می کردند.

زمانی که سون یونیانگ به سن نوزده سالگی رسید، خواهراش مادر شده بودند، ولی هنوز یونیانگ حتی نامزد هم نکرده بود.

با اگاهی از اینکه هیچکس حاضر به ازدواج باهاش نیست، سون یونیانگ مهربونی دیگران رو رد کرد و تصمیمش رو گرفت که برای بقیه عمرش از پدر و مادرش نگهداری کنه، و دیگه نمی خواد که به ازدواج فکر کنه.

هرچند، آنچه که سرنوشت براش در نظر داشت از دریای ارامی که ارزوش رو داشت خیلی فاصله داشت. سون یونیانگ بانوی پیر"هو" رو بعد از اینکه کالسکه اش در گوشه ی شالیزار واژگون شد نجات داد، برای اینکه محبتش رو جبران کنه، بانوی پیر"هو" به پسرش دستور داد که ازش درخواست ازدواج کنه .

تنها پسر خاندان هو، هو کیو، امتحان پادشاهی رو در سطح کشوری بعد از ده سال درس خوندن قبول شده بود. او بعدها امتحان شاهنشاهی در سطح استانی رو رد شده بود و دنباله روی بانو هو می خواست که بازرگان بشه. او همچنین به عنوان زنباز در شهر لی یو معروف بود.

هرچند هو کیو کلی خدمتکار داشت که درخدمتش بودند تا نیاز جنسیش رو برطرف کنند، با این حال باید ازدواج می کرد. وقتی که شنید مادرش می خواد که با سون نیانگ زشت ازدواج کنه، او سریعا غوغایی در خونه به پا کرد. بانوی پیر هو از مرگ خودش برای تهدیدش استفاده کرد و دست به اعتصاب غذا زد. او تقریبا داشت بازی رو می باخت که هو کیو تسلیم شد و با مصالحه با مادرش موافقت کرد.

هرچند، هیچکس در شهر نسبت به این ازدواج نظر مثبتی نداشت. حتی اون هایی که عادت داشتند بگند که سون یونیانگ ادم خوبیه لحنشون رو عوض کردند و گفتند که او پرنده ی حقه بازی که می خواد به بالاترین شاخه پرواز کنه.

در روز عروسی ، سون یونیانگ در سالنی خالی بدون داماد ایستاد و جوک روز شد. علاوه بر این، همه می گفتند که هدفش به اندازه ی ستاره ها بالا رفتن و برای همین پایان خوبی در انتظارش نیست.

پس از آن، روزها بی هیچ دردسری می گذشتند. همه به این خاندان خیره بودند و گردن هاشون رو دراز کرده بودند و امیدوار بودند تا مشکلی باعث تحریک خاندان هو بشه. اما سون یونیانگ مهربون بود و به طور مکرر با گردن کلفتی خدمتکار های اتاق خواب هوکیو کنار می اومد. خود هوکیو به ندرت خونه می اومد.

روزی که درهای خاندان هو بسته شد، تمام اون اتفاقات کوچک و جزئی به دقت در داخل باقی می ماندند. همینطور، در ظاهر شرایط خیلی اروم به نظر می رسید.

بعد از اینکه هو کیو ازدواج کرد، یکی بعد از دیگری صیغه می کرد. شنیده میشد که بانوی سالخورده ی خاندان هو اینقدر از دست هوکیو عصبانی شد که فوت کرد. سون یونیانگ بحدی گریه کرد که نزدیک بود از هوش بره. او اصرار می کرد که شب هارو به خاطر بانو هو بیدار بمونه و براش سوگواری کنه.

بعد ها اطلاعاتی از خاندان هو شنیده شد که بانو هو رو سون یونیانگ مسموم کرده. هوکیو پدرش رو وقتی که سنش کم بود از دست داد و به دست بانو هو به تنهایی بزرگ شده بود. بنابراین علاقه ی خاصی به مادرش داشت. وقتی که شنید سون یونیانگ کسی که به مادرش صدمه زده، اینقدر عصبانی شد که کسی رو فرستاد تا پوست صورتش رو بکنه. او حتی گفت: "ظاهری ترسناک و قلبی شرور، سون یونیانگ لایق انسان بودن نیست".

هنگامی که سون یونیانگ ازخونه ی خاندان هو خارج شد مرده بود. اون رو بین علف های وحشی که بیرون شهر می رویید انداختند، تمام صورتش غرق در خون بود. مردم شهر تنها جرئت کردند که از دور بایستند و با انگشت نشونش بدند. هیچکس بدنش رو جمع نکرد.تا اینکه اخرسر شخص بی نام و نشانی سریعا باقی مونده های بدنش رو در تاریکی شب خاک کرد.

" در شبی که بدن سون یونیانگ ناپدید شد اتش سوزی عجیبی درعمارت خاندان هو رو رخ داد. همه چیز تا خاکستر سوزانده شد. فقط هوکیو که اون شب به خونه برنگشته بود، جون سالم به در برد. چیزی که بیشتر از همه باعث وحشت میشد، این بود که همه ی مردم شهر اون شب رویایی شبیه به هم دیدند. در رویا، از بدن سون یونیانگ خون و تیکه های گوشت می ریخت.

وقتی که پیرمرد این رو گفت، بدنش کمی به لرزه افتاد و با چشمانی ابری به سونگ سی نگاه کرد." سون یونیانگ گفت که این پایانش نیست و برمیگرده."

همزمان که پیرمرد داستانش رو تموم کرد، سونگ سی اخرین رشته ی نودل رو به داخل دهانش فرو برد. جرعه ای از اب گوشتش رو نوشید و پرسید:" چه قدر از مرگ سون یونیانگ می گذره؟"

پیرمرد جواب داد:" بیست سال می گذره"

"می ترسم که اون می خواد وقتی که برمیگرده همه ی شما مرده باشید " سونگ سی به ارومی چوب های غذاش رو زمین گذاشتو اب گوشت رو از گوشه ی لبش پاک کرد، " اون فقط از خاندان هو متنفر نبود، از همه ی کسانی که کنار ایستادند وهیچکاری نکردند هم متنفر بود."

"اما در اون زمان، خاندان هو خاندانی برجسته در لی یو بودند. ما حتی اگرم می خواستیم قادر به مداخله نبودیم." پیرمرد گفت:" حتی زمانی که می خواستیم خاکش کنیم ، تنها تونستیم شبانه پنهانی اینکار رو انجام بدیم."

"فراموشش کن" پیرمرد آه کشید، "ما خیلی بدهکار سون یونیانگ هستیم."

سونگ سی این رو با جدیت تمام گفت: "چشم در مقابل چشم، دندون در مقابل دندون. اما صدمه زدن پشت سرهم به انسان های بی گناه کار یه روح شیطانیه، و من به سادگی نمیشینم و نگاه کنم."

ابروها وچشماش طوری به نظر می رسیدند انگار با لطافت نقاشی شده بودند. وقتی صورتش حالت عادی پیدا می کرد، حاله ای دوست داشتنی و آسون گیر دورش قرار می گرفت که باعث میشد شبیه به محققی از یه خانواده ی مرفه به نظر برسه. اما وقتی که قیافه ای جدی به خودش می گرفت، به طرز غیر قابل توصیفی باعث ارامش ذهن میشد.

"راهب دائوزونگ، ایا ازدواج کردید؟" پیرمرد نگاهش کرد و اتفاقی این سوال به ذهنش رسید.

"هاه؟" سونگ سی به خاطر این سوال مبهوت شده بود،" چرا همچین سوال بی ربطی میپرسید؟"

پیرمرد اشتباهش رو فهمید و باعجله سعی کرد که درستش کنه. " من پیر و بی حواسم، لطفا به خودتون نگیرید."

"ایرادی نداره" سونگ سی بلند شد و به اسمون نگاه کرد، بعد به پیرمرد گفت: " پیام من رو به تمام مردم شهر برسون. اگه می خوان از این موقعیت زنده بیرون بیان، قبل از اینکه هوا تاریک بشه شهر رو ترک کنند و جایی رو برای پنهان شدن پیدا کنند. تو باید

خاندان هو را در شهر باقی بزاری. اگه کاری رو که گفتم نکنی فرقی نمی کنه زنده یا مرده باشی کاری از دست من برات بر نمی اید."

پیرمرد حیرت زده به نظر میرسید، اما هنوز باید پاسخ سونگ سی رومی داد وقتی که گفت: "به خاطر مهمان نوازیتون متشکرم.من دیگه میرم."

او درست بعد از این حرف رفت.

بعد از اینکه خونه ی پیرمرد رو ترک کرد، سونگ سی در ابتدا فکر کرد که یه سر به خاندان هو بزنه، اما بعدفکر کرد که لزومی نداره و به مسافرخونه برگشت. بعد از اینکه دور و بر مسافرخونه رو گشت، قبر متروکی رو در گوشه ی شمالی حیاط پیدا کرد.

صفحه ای سنگی در جلوی قبر قرار داشت، که با پوشش گیاهی پوشونده شده بود و متروک به نظر می رسید.

سونگ سی نزدیک شد و علف های وحشی رو جدا کرد، خطی رنگ و رو رفته پدیدار شد، "ظاهری ترسناک و قلبی شرور، سون یونیانگ لایق انسان بودن نیست".

سونگ سی کمی شک داشت، این قبر سون یونیانگه؟

آیا کسی که سون یونیانگ رو خاک کرده بود این کار رو از روی مهربونی کرده بود؟

چرا باید همچین جمله ای رو روی سنگ قبر حک میکرد؟

بیست سال از اون حادثه می گذره. کشف داستان اصلی تنها از سخنان شاهدانش غیرممکنه. تنها کسانی که واقعیت رو می دونند سون یونیانگ و هوکیو است.

به نظر می رسه که باید صبر کنه تا شب فرا برسه.

سونگ سی در طول روز فقط یه کاسه نودل خورده بود. بعد از ظهر در حالی گذشت که در مسافرخونه نشسته بود و کتابی رو که همیشه با خودش به همراه داشت می خوند. در اخر، نتونست گرسنگی رو تحمل کنه و تصمیم گرفت که بخوابه.

به خاطر کابوسی که قبلتر داشت، استراحت کافی نکرده بود. برای همین به محض اینکه روی تخت دراز کشید خوابش برد.

وقتی که خوابید . ساعت ها به سرعت گذشتند و قبل از اینکه بفهمه غروب شده بود. صدای کسانی که صحبت می کردند، بیدارش کرد.

" ایا اینجا گذاشتنش مناسبه؟"

" چیکار می خوای بکنی اگه اینکار رو نکنیم؟ می خوای با خودت حملش کنی؟"

"فراموشش کن، من نمی خوام بهش دست بزنم."

"بزار فقط رهاش کنیم."

هوشیاری سونگ سی بتدریج برگشت. در حالت گیجی نگهان صدا رو شناخت که متعلق به سه مردی بود که دیروز بهش رسیدگی می کردند. در یک لحظه کاملا بیدار شد. روی تخت نشست و سریعا پوتین هاش رو به پا کرد. با عجله از در بیرون رفت و همون طور که انتظارش رو داشت، دید که سه مرد در ورودی جنوبی حیاط ایستادند. با تعجب وقتی که صدای حرکتی رو شنیدند به طرف سونگ سی نگاه کردند.

و دیدند که سونگ سی با دستانی دراز شده به سرعت به سمتشون می دوه. قبل از اینکه سه مرد بتونن حرکتی از خودشون نشون بدن، سونگ سی پیش از این بهشون رسیده بود و دونفرشون رو از گردن با هر کدوم از دستانش گرفت. "کلاهبردارا!! نقره هامو پس بدید."

نفر سوم که گیر نیوفتاده بود از زور ترس دو قدم به عقب برداشت، هرچند که جرئت فرار نداشت. فقط تونست بگه:" جاویدان بزرگ، لطفا مارو ببخش."

سونگ سی ریشخند زد،" اگه می خواین که از جونتون بگذرم، اول از همه پولم رو پس بدید."

سونگ سی با خودش فکر کرد، بالاخره شماها پیداتون شد.

پیرمرد انچنان گلوش گیر کرده بود که به سختی نفس می کشید.

بعد از اینکه صدای گریه ی بلند دو نفر رو شنید، سونگ سی با عصبانیت به مرد باقی مونده علامت داد. "به چی داری نگاه می کنی؟ زود باش و نقره ی این اربابو رو بیار اینجا!"

مرد فورا جیم شد و کی بعد با تیل های نقره در دستانش برگشت. "جاودان بزرگ، این مجموع همه ی یک تیل و شصت سکتون. لطفا چکش کنید."

سونگ سی با بی رحمی گفت: "مزخرفه! من بی شک پنج تیل نقره بهتون دادم، می خوای منو با یک تیل گول بزنی؟"

"اه" مرد جوون شکه شد، "من مطمئنم که از شما یک تیل و شصت سکه گرفتم ....."

"اگه من میگم پنج تیل، یعنی پنج تیل" همینطور که حرف می زد، حالت صورتش بی رحمانه شد و فشار دستش رو بیشتر کرد.

پیرمرد بتندی دوباره اشاره کرد، که بده بهش! نمی بینی که گردنم تو دستاشه!

خدمتکار جوان به زحمت جلو رفت تا پنج تیل نقره رو بیاره. "لطفا قبولش کنید، جاویدان بزرگ"

وقتی که سونگ سی دید سه مرد در عذرخواهیشون صادقند ، دستش رو روی گردن هاشون شل کرد و پنج تیل نقره رو گرفت. "بار اخرتون باشه. حالا گم شید."

سه تاشون پشت سرهم به سونگ سی تعظیم کردند و فرار کردند.

سونگ سی به پشت اونها که در حال فرار بودند نگاه کرد، نتونست جلوی ریشخند زدنش رو بگیره، " اونها حتی از خرگوش ها هم ترسو ترند."

به محض اینکه این رو گفت، نقره هاش رو به زیر لباسش روی سینه اش برد و با رضایتمندی جای نقره ها در روی سینه اش رو نوازش کرد. قبل از اینکه بتونه از خوشحالی شروع به رقصیدن کنه، ناگهان صدایی خشن از پشت سرش شنیده شد.

" تو جرئت اینجا موندن رو هنوز داری!!"

لبخند در یک لحظه از روی صورت سونگ سی ناپدید شد، انگشتش رو تکون داد و شمشیرش در کف دستش پدیدار شد. با حواس جمع، کاملا به سمت عقب برگشت.

تابوت سیاه رنگ چوبی در حیاط بود. چند لحظه پیش، سونگ سی اینقدر روی گرفتن پولش تمرکز کرده بود که متوجه تابوت نشده بود. حالا، یه محقق با لباس سفید کنار تابوت ایستاده بود.

صورت محقق رنگ پریده ی وحشتناک بود، و دایره های سیاهی زیر چشماش بود. چشماش رو چرخوند تا سونگ سی به نگاه کنه و با لحنی ناخوشایند گفت:" راهب تائوییست متعفن. من فکر می کنم تو حقیقتا از زندگی خسته شدی."

"هه" سونگ سی به سردی خندید. " سون یونیانگ، برای ترسوندن من زحمت نکش، واقعا فکر کردی که می ترسم؟ اگه می تونستی منو بکشی ، تا الان این کار رو کرده بودی. چه نیازی بود که به من هشدار بدی؟"

به احتمال زیاد، تمام اون سه راهب تائوییست به دست سون یونیانگ کشته شده بودند. سونگ سی طبیعتا از این قضیه مستثنی نبود، مگه اینکه، او حتی نمی تونست بهش دست بزنه."

"من نمی تونم بهت دست بزنم، اما یکی دیگه می تونه. اگه تو واقعا تو کار اون دو اقای محترم فضولی کنی، بدون اینکه بتونی حتی انگشتت رو تکون بدی مرده به حساب میایی"

محقق با جدیت گفت:"فقط تماشا کن."

این طور به نظر می رسید که انگار استخون های بدن محقق از بدنش بیرون کشیده می شدند، بدنش بسرعت نرم شد تا وقتی که تبدیل به لایه ای پوست چروکیده ای بر روی زمین شد.

سونگ سی به لایه ی پوست نگاه کرد و اب دهنش رو قورت داد. فکر کرد که، من به خاطر این نمی ترسم.

بعد از گفتن چند کلمه برای دلگرمی به خودش، به تابوت چوبی سیاه رنگ نزدیک شد و شمشیرش رو زیر درپوش تابوت فرو کرد. در تابوت رو به زور بلند کرد که باعث کرد درپوش تابوت به هوا پرتاب بشه.

هوای غلیظ شومی به سمت صورتش حجوم اورد. سونگ سی دستش رو بالا برد و دوبار تکون داد. زیر نور ماه، پیرزنی رو دید که شبیه زنده ها بود و در تابوت دراز کشیده بود.

سونگ سی همون لحظه که صورت زن رو دید فهمید که کیه___ بانوی پیر خاندان هو است.

بانوی پیر"هو" بیست سال پیش مرده بود، ولی الان طوری در تابوت دراز کشیده بود که انگار خوابیده. صورت متینش در ارامش به سر می برد، اما در حقیقت، ناجور و ترسناک بود.

سونگ سی اخم کرد و سرش رو به طرف شهر لی یو برگردوند.

"به نظر می رسه که واقعا به اونجا رفته."